

حالمان بد نیست غم کم می خوریم

در میان خلق سر در گم شدم

آب می خواهم سراپم می دهند

بعد از این با بی کسی خو می کنم

خود نمیدانم کجا رفتم به خواب

نیستم از مردم خنجر پرست

خنجری بر قلب بیمارم زدند

دشمنی نامرد بر پشتم نشست

سنگ را بستند و سگ آزاد شد

عشق آخر تیشه زد بر ریشه ام

عشق اگر این است مرتد می شوم

بس کن ای دل نابسامانی بس است

من که با دریا تلاطم کرده ام

قفل غم بر درب سلولم مزین

من نمی گویم که خاموشم نکن

من نمی گویم که من را یار باش

من نمی گویم دگر گفتن بس است

کم که نه هر روز کم کم می خوریم

عاقبت آلوده ی مردم شدم

عشق می خواهم عذابم می دهند

آنچه در دل داشتم رو می کنم

از چه بیدارم نکردی آفتاب

بت پرستم بت پرستم بت پرست

بیگناهی بودم و دارم زدند

از غم نامردمی پشتم شکست

یک شبه بیداد آمد داد شد

تیشه زد بر ریشه اندیشه ام

خوب اگر این است من بد می شوم

کافرم دیگر مسلمانی بس است

راه دریا را چرا گم کرده ام

من خودم خوش باورم گولم مزین

من نمی گویم فراموشم نکن

من نمی گویم مرا غمخوار باش

گفتن اما هیچ نشنفتن بس است

روزگارت باد شیرین شاد باش

آه در شهر شما یاری نبود

وای رسم شهرتان بیداد بود

از در و دیوارتان خون می چکد

خسته‌ام از قصه‌های شومتان

این همه خنجر دل کس خون نشد

آسمان خالی شد از فریادتان

کوه کندن گر نباشد پیشه‌ام

عشق از من دور و پایم لنگ بود

گر نرفتم هر دو پایم بسته بود

هیچ کس دست مرا وا کرد؟ نه

هیچ کس از حال ما پرسید؟ نه

هیچ کس چشمی برایم تر نکرد

هیچ کس اشکی برای ما نریخت

چند روزیست حالم دیدنیست

گاه گاهی بر زمین زل می‌زنم

حافظ دیوانه فالم را گرفت

دست کم یک شب تو هم فرهاد باش

قصه‌هایم را خریداری نبود

شهرتان از خون ما آباد بود

خون من فرهاد مجنون می‌چکد

خسته از همدردی مسمومتان

این همه لیلی کسی مجنون نشد

بیستون از حسرت فرهادتان

بویی از فرهاد دارد تیشه‌ام

قیمتش بسیار و دستم تنگ بود

تیشه گرفتاد دستم بسته بود

فکر دست تنگ ما را کرد؟ نه

هیچ کس اندوه ما را دید؟ نه

هیچ کس یک روز با من سر نکرد

هر که با ما بود از ما می‌گریخت

حال من از این و آن پرسیدنیست

گاه بر حافظ تفعال می‌زنم

یک غزل آمد که حالم را گرفت

«ما زیاران چشم یاری داشتیم

خود غلط بود آنچه می پنداشتیم»